

برنامه گنج حضور با اجرای پرویز شهبازی
را در سایت زیر تماشا فرمایید.

www.parvizshahbazi.com



پیغام عشق

قسمت نود و هشتم





آقای شاپور



-برنامه ۸۳۵ غزل ۵۹۹ مولانا-

با سلام خدمت جناب شهبازی و دوستان گرامی گنج حضور

با توجه به قانون پذیر، جاری شو، در بر گیر، سرنوشت قطره آبی را که در مردابی متعفن گیر افتاده بوده، به صورت شعری تقدیم حضورتان می کنم.

این قطره به این آگاهی رسیده که چنین موقعیتی در شأن و لیاقت او نیست.

و اینکه بجای قطره ای بدبو که همه از او فرار می کنند، می توانست به قطره گلابی تبدیل بشه و دیگران او را بر سر و روی خود بکشند، و در اصل آن گلاب آنها را در بر بگیره.

قطرهٔ محبوس در مرداب متعفن با پذیرش و عدم مقاومت و با لطیف شدن و زاری، از خورشید می خواهد که او را بخار بکند و به صورت ابر به آسمانها ببرد.

بعد از باریدن در جوی باغی جاری میشه و در مسیر جذب شاخه گلی میشه و در نهایت تبدیل به گلاب.

این قطره قبل از اینکه در زندان گرداب محبوس بشه، بصورت قطره ای پاک و لطیف از آسمان باریده شد. ولی در اثر همنشینی با کسانی که در شأن او نبودند، آن پاکی و لطافت را از دست میده و در منجلااب گرداب گیر می افتد.

همانگونه که ما به صورت هشیاری به این جهان می آئیم و به علت نداشتن فضای مناسب برای رشد کسی که از روح خدا در او دمیده شده و به قولی نبود خانوادهٔ عشقی، در چاه ذهن گرفتار می شویم.

چاره کار تبدیل شدن و بازگشت به اصل خود و یکی شدن با زندگی و هستی است.

شعر ترفیقی از ابیات بنده و آموزه های جان بخش جناب مولانا است.

بشنوید ای دوستان، احوال من
قطره ای بودم فتاده در لجن

بود مردابی عفن مأوای من
بوی گندش را چه گویم؟ وای من

هر کسی از من فراری گشته بود
هیچکس را جرأتِ قریبم نبود

گل مرا هر لحظه در خود می کشید
از خود و جان گشته بودم نا امید

خسته بودم از خود و احوال خود
چاره ای کردم برای جان خود

تا پذیرفتم که خورشید جهان
تابد و گردم ز مردابم نهان

قطره ای ناچیز بودم پیش او
می کشیدم لطفش از هر سو به سو

اختیار خود بدادم دست او
دام دیدم، پرزدم در شست او

گفت خورشید جهان تاب منیر
دیدمت بودی در آن زندان اسیر

منتظر بودم که تا گویی بیا
دست من گیر و بکش سوی اله

شرط نبود ترک یاران بین راه
خاصه آن یاری که می جوید اله

نالہ هایت می شنیدم روز و شب
دیدمت افتاده ای اندر تعب

زاری و گریه قوی سرمایه ای است
رحمت کلی قویتر دایه ایست

خویش را موزون و چست و سخته کن
ز آب دیده نان خود را پخته کن

رحمتش موقوف آن خوش گریه هاست
چون گریست از بحر رحمت موج خاست

گفت چون قدر خودت بشناختی
کرده ای با قدر خود تو آشتی

یوسف وقتی و خورشید سما
زین چه و زندان برآ و رو نما

سوی دریا عزم کن زین آبگیر
بحر جو و ترک این گرداب گیر

هین بده، ای قطره خود را بی ندم
تا بیابی در بهای قطره یم

هین بده، ای قطره خود را این شرف
در کف دریا شو ایمن از تلف

خود که را آید چنین دولت به دست؟
قطره را بحری تقاضاگر شده ست

هین غنیمت دار، در باز است زود
رخت آنجا کش به کوری حسود

گر تو ترک این نجس خرقه کنی
نیل را در نیل جان غرقه کنی

جهد کن در بیخودی خود را بیاب
زودتر، والله و اعلم بالصواب

دوست شو وز خوی ناخوش شو بری
تا ز خمر زهر هم شکر خوری

آسمان شو، ابر شو، باران بیار
ناودان بارش کند، نبود به کار

جز گلابه در تنت کو ای مقلُّ؟
آب صافی کن ز گل، ای خصم دل

چون ز من سازی به بالا نردبان
بی پریدن بر روی بر آسمان

بر امید راه بالا کن قیام
همچو شمعی پیش محراب ای غلام

روح را در غیب، خود اشکنجه هاست
لیک تا نجهی، شکنجه در خفاست

تو جهان را قدر دیده دیده ای
کو جهان؟ سببت چرا مالیده ای؟

هین توکل کن ملرزان پا و دست
رزق تو بر تو ز تو عاشق ترست

گرچه آلت نیستت تو می طلب
نیست آلت حاجت، اندر راه رب

هر گیا را کش بود میل عُلَا
در مزیدست و حیات و در نما

گر بینی میل خود سوی سما
پر دولت بر گشا همچون هما

ور بینی میل خود سوی زمین
نوحه می کن، هیچ منشین از حنین

حرص اندر عشق او فخر است و جاه
حرص اندر غیر او، ننگ و تباه

آب گلُ می سازم از آب بدت
گر پذیری رفت زاینجا بایدت

آب پاکی ز آسمانها آمدی
همنشین بد کشاندت در بدی

وقت باریدن بدی پاک و لطیف
از چه رو گشتی چنین زار و کثیف؟

چون ندانستم از اول قدر خود
ترک کردم بیخودی من شهر خود

آب ما محبوبس گل مانده ست هین
بحر رحمت، جذب کن ما را ز طین

ای دریغا مرغ کارزان یافتم
پس کسی در ناکسی در یافتم

جان که او دنباله زاغان پرد
زاغ او را سوی گورستان برد

هین مدو اندر پی نفس چو زاغ
کو به گورستان برد، نه سوی باغ

هر چه از یارت جدا اندازد آن
مشنو آن را، کان زیان دارد، زیان

شاد از وی شو، مشو از غیر وی
او بهارست و دگرها، ماه دی

پیش خویشان باش چون آواره یی
بر مه کامل زن، ار مه پاره یی

هر که باشد همنشین دوستان
هست در گلخن، میان بوستان

چونکه با معشوق گشتی همنشین
دفع کن دلالگان را بعد از این

ده مرو، ده مرد را احمق کند
عقل را بی نور و بی رونق کند

هر طرف غولی همی خواند تو را
کای برادر راه خواهی؟ هین بیا

حزم آن باشد که نفریبد تو را
چرب و نوش و دام های این سرا

رستم ارچه با سر و سبلیت بود
دام پاگیرش یقین شهوت بود

زآن عوان مقتضی که شهوت است
دل اسیر حرص و آز و آفت است

چه خرابت می کند نفس لعین؟
دور می اندازدت سخت این قرین

متهم نفس است، نه عقل شریف
متهم حس است، نه نور لطیف

هر کجا بوی خوش آید بو برید
سوی آن سر، کاشنای آن سرید

دانشی باید که اصلش زان سر است
زانکه هر فرعی به اصلش رهبر است

تو به صورت رفته ای گم گشته یی
زان نمی یابی که معنی هشته یی

تو از این سو و از آن سو چون گدا
ای که معنی چه می جویی صدا؟

گر تو اهل دل نه یی بیدار باش
طالب دل باش و در پیکار باش

هوش را بگذار و آن گه هوش دار
گوش را بر بند و، آنکه گوش دار

تو به هر حالی که باشی می طلب
آب می جو دایما ای خشک لب

حاجت تو کم نباشد از حشیش
آب را گیری سوی او می کشیش

دائم اندر آب کار ماهی است
مار را با او کجا همراهی است؟

من به بوی آب رفتم سوی سیل
بحر دیدم، در گرفتم کیل کیل

مرغ کو ناخورده است آب زلال
اندر آب شور دارد پر و بال

مرغ چون بر آب شوری می تند
آب شیرین را ندیده ست او مدد

جوی دیدی کوزه اندر جوی ریز
آب را از جوی کی باشد گریز؟

هین از او خواهید، نه از غیر او
آب در یم جو، مجو در خشک جو

آب شیرین چون نبیند مرغ کور
چون نگردد گرد چشمهٔ آب شور؟

آب شوری نیست درمان عطش
وقت خوردن گر نماید سرد و خوش

خم که از دریا در او راهی شود
پیش او جیحون ها زانو زند

بیخِ عمرت را بده آبِ حیات
تا درختِ عمر گردد با نبات

خود غرضِ زین آبِ جان اولیاست
کو غسلِ تیرگی های شماست

هر که سازد زین جهان آبِ حیات
زوترش از دیگران آید مامت

اهل دنیا زان سببِ اعمی دل اند
شاربِ شورابه آب و گل اند

رو به دریایی که ماهی زاده یی
همچو خس در ریش چون افتاده یی؟

باز اگر باشد سپید و بی نظیر
چونکه صیدش موش باشد، شد حقیر

مرغ با پر می پرد تا آشیان
پر مردم همت است، ای مردمان

روح را تابان کن از انوار ماه
که ز آسیب ذنب، جان شد سیاه

همنشین اهل معنی باش تا
هم عطا یابی و، هم باشی فتی

بعد از این دُر و گهر پاشیدنش
بعد از این تخم نظر کاریدنش

بعد از این شکر پرانیهای او
بعد از این خوش نور افشانیهای او

دست من بگرفت و برد بر آسمان
گفت اینجا باشدت امن و امان

گفت بنگر زیر پایت را بین
چند گاهی از فراز این زمین

یک نظر دیدم من آن مرداب پیر
یادم آمد کاندران بودم اسیر

سبزه ها و گل بدیدم ز آسمان
رودها جاری و بلبل شادمان

باد سردی آمد و در من وزید
در دلم شوقی گرفت، داد او نوید

وقت باریدن گرفتست هان تو را
بیمناکی و همی لرزی چرا؟

ابر همسایه چو این گفتن شنید
دست زد بر شانہ ام، برقی جهید

من ز ابر خویش گردیدم جدا
ناگهان پیچید در گوشم صدا

خورده بودم روی آب جوی باغ
در دلم روشن شد آن دم یک چراغ

دیگر آثاری ز بوی بد نبود
جز به فرمان حق این گرما و سرماها نبود

گشته ام جاری درون جوی خویش
یوسف کنعان رسیده در بر یعقوب خویش

گفتم ای جویم کجایم می بری
برد من را تا بن بیخ آوری

چون رسیدم بر بن آن ساق گل
دست بردم بر گرفتم دامن آن شاخ گل

من کنون در بر گرفتم بوی گل
گشته ام آب گلی از جوی گل

بر سر و رویم کشند خلقان چو من
تا که ببریدم از آن بوی عفن

جمله خلقان را گرفتم در برم
بوی خوش پیچیده هر دم در سرم

در بن چاهی همی بودم زبون
در همه عالم نمی گنجم کنون

درد بودم سربسر من خود پسند
کرد شاهم داروی هر دردمند

دوزخی بودم پر از شور و شری
کرد دست فضل اویم کوثری

آفرینها باد بر تو، ای خدا
عاقبت کردی مرا از غم جدا

در پناه حق
شاپور



خانم شکوه



با سلام
غزل شماره ی ۴۸۱ دیوان شمس در ستایش پروردگار و طلب عفو و بخشش از "او"ست. مولانا ابتدا از عجز انسان در جبران ارزش زندگی می گوید و از زندگی می خواهد که این سهل انگاری انسانها را نادیده بگیرد و آنها را مجازات نکند.

سپس آمادگی خود را برای بندگی و عاشقی اعلام می کند و از مبارک بودن عشق و نامبارکی و شومی افکار هم هویت شده می گوید. از فانی بودن هر چه در این جهان است و تاکید بر اینکه برای یکی شدن با هستی و جاودانه شدن باید نیست شد. پس با کمال میل خود را آماده پذیرفتن تیرهای بالای زندگی که بسوی هم هویت شدگیهایش روانه می شوند می کند. چرا که می داند تا جوانمردانه در آتش درد هوشیارانه ننشیند، پخته و بالغ نمی شود.

و در آخر اشاره می کند که همه ی موجودات بی اختیار ثنای زندگی را می گویند، در حرکت و تکاپو هستند و با خرد زندگی اداره می شوند، به جز انسان که تا زنده است این اختیار را دارد که سرپیچی کند، زیاده خواهی کند، کم کاری کند و یا اینکه به خود بیاید و اختیار خود را از دست افکارش پس بگیرد و پیش از مرگ به دست "او" بسپارد، تا شاید از جفای "او" در امان بماند و جاودانه شود.

چه گوهری تو؟ که گس را به گف بهای تو نیست
جهان چه دارد در گف که آن عطای تو نیست؟

زندگی، گوهر ارزشمندی است که بی منت به ما انسانها عطا شده است. گوهری درخشان و نیرو بخش و زیبا که هیچ کس نمی تواند بر روی آن قیمت بگذارد و از پس پرداخت بهای آن برآید. چرا که هر چه بخواهد بپردازد هم، از طرف زندگی به انسان عطا شده است. زندگی در مقابل از انسان می خواهد که از هرچه در کف انسان نهاده است با تمامی وجودش، لحظه به لحظه لذت ببرد ولی فراموش نکند که به هیچ کدام از آنها تعلق ندارد، و هیچ چیز هم به او تعلق ندارد.

فراموش نکند از کجا آمده است و به آغوش که باید باز گردد. زندگی در
قبال هر آنچه بی دریغ بخشیده است یک دل چون آینه، صاف و آزاد از
هر آنچه رنگ تعلق پذیرد می خواهد. چون تنها در اینصورت انسان
می تواند درست و شاد و سالم زندگی کند و زندگی اش را هدر ندهد.
زندگی که بخواهد در انتظار به دست آوردن هم هویت شدگیها و غم از
دست دادنشان بگذرد، از مرگ بدتر است.

اما انسان شرطی شده است که بدود و بدست بیاورد، تمام عمر ... و بجای یک دل صاف چون آینه، یک دیوار آهنی زنگار بسته از درد و خشم و حسد و نگرانی به دور داشته هایش کشیده است.

به راستی ای زندگی، تو چه جواهری هستی؟ از چه جنسی هستی؟ مسلما از جنس فکر هایم نیستی. آری، فکر ها مثل آهن نیستند. اما از آهن سنگین تر هستند و روی شان ه هایم سنگینی می کنند. تو، اما لطیف و سبک هستی. از جنس عطری یا ابریشم خیال؟ هر چه هستی می دانم که تا وقتی در بند افکار زمخت خود هستم، از آغوش تو جدا شده ام و نمی توانم تو را حس کنم و آنچه شایسته ی تو است را، دل صاف و بی غش و عاشق را، برایت به ارمغان بیاورم.

سزای آن که زید بی رخ تو زین بترست؟
سزای بنده مده، گر چه او سزای تو نیست

می دانم که کوتاهی می کنم، و دل را که کرسی پادشاهی تو است را با خشم، ترس، و حسد آلوده ام، و اینکار شایسته ی تو نیست. اما تو بیا و سزای بدی من را نده. چرا که سزایی بدتر از دوری از آغوش تو و ندیدن رویت وجود ندارد و این تنبیه، خود مرا بس است.

نثارِ خاکِ تو خواهیم به هر دمی دل و جان
که خاک بر سرِ جانی، که خاکِ پایِ تو نیست

از این پس، می خواهیم هر لحظه دل و جانم فدای خاک پای تو بشود، که جانی که خاک پای تو نباشد، بی ارزش است.

تا به حال دل و جان را فدای هم هویت شدگیها کردم و نتیجه اش را که
به جز نگرانی، ترس و خفت و خواری نبود، دیده ام. می خواهم از این
پس دل از همه بر کنم و بی غرور و عاشق، خاک پای تو باشم.

مُبارکست هوای تو بر همه مُرغان
چه نامبارک مرغی، که در هوای تو نیست

هوای کوی تو، برای همه ی مرغان مبارک و فرخنده است. هر که ساکن
کوی عشق باشد و طواف دل کند، روز بروز شادتر، زیباتر و جوانتر
می شود، درون و بیرونش سر و سامان می گیرد، به هر کاری که دست
می زند خیر و برکت به همراه می آورد و در آغوش تو در امان است، و آن
مرغی که طواف گل هم هویت شدگیها را می کند، شوم است و به هر
کجا که قدم بگذارد و دست به هر عملی که بزند جز خرابی، غم و بدبختی
به بار نمی آورد.

میان موج حوادث هر آن که استادست
به آشنا نرهد، چون که آشنای تو نیست

آن کو مدام در کارها تدبیر می کند و با ذهن به مصاف چالش ها می رود،
هر لحظه در تلاطم امواج حوادثی که خود به وجود آورده است، قرار
می گیرد و حتی آن زمان هم سعی می کند با تکیه بر دانش ذهنی و
شرطی شده، و الگوهای از پیش تعیین شده، خود را از مهلکه نجات دهد.

غافل از اینکه با پشت سر هم فکر کردن و دست و پا زدن نمی تواند از
قضا رهایی یابد و تنها راه چاره، تسلیم، شکر و رضا، بله گفتن به "الست"
تو، آشنای تو شدن، خویش تو شدن، اهل دل شدن، و عاشق شدن
است.

بَقَا نَدَارَدِ عَالَمَ، اِگَرِ بَقَا دَارَدِ
فَنَاشِ گَیْرِ، چَو اَو مَحْرَمِ بَقَايِ تُو نِیَسْتِ

هیچ چیز در این عالم ماندنی نیست، و حتی اگر هم ماندنی بنظر می آید،
تو آن را فانی در نظر بگیر. چرا که تا وقتی دل به هر چه غیر "او" ببندی،
تا با غیر او به پیش "او" بروی، "او" رخ خود را به تو نشان نخواهد داد و
تو به "او" نخواهی پیوست و جاودانه نخواهی شد.

چِه فَرُخِستِ رُخِی کَاو شَهیتِ رَا مَاتِست
چِه خُوشِ لِقَا بُودِ اَنکَسِ، کِه بی لِقَايِ تُو نِیَسْتِ

خوشا بحال رخی که مات شاه بودن تو شده است. کسی که می داند در بازی شطرنج زندگی، حریفش تو هستی، و با همه ی طرفندهایی که ذهنش به او نشان می دهد پیش نمی رود، تسلیم می شود. مات شکوه و جلال و ابهت تو می شود و در سکوت به تماشای زندگی می نشیند. چنین کسی که لحظه ای از تو چشم بر نمی دارد، رخ خوب تو را منعکس می کند و خوش چهره، و زیبا روی می شود. صفات خوب تو را پیدا می کند و عطر عشق تو را به اطراف می پراکند.

ز زخمِ تو نگرِیزم، که سختُ خام بُود
دلی که سوخته آتشِ بلایِ تو نیست

من از تیر رس کمان تو که هم هویت شدگی هایم را نشان گرفته است، نمی گریزم. چرا که آن دلی که سوخته ی آتش بلای تو نباشد، خام و نا پخته است. تا انسان نگذارد زندگی هم هویت شدگی هایش را از او بگیرد و درد هوشیارانه نکشد، به بلوغ معنوی نمی رسد. به حضور نمی رسد.

دلی که نیست نَشُد، روی در مکان دارد
ز لامکانش برانی که رو، که جای تو نیست

دلی که نیست نشد، دلی که خود را با "من" و "چیزهای من"، دانش، ثروت، قدرت، همسر، فرزند، شغل و ... تعریف کرد، قصد ماندن در این دنیا را دارد، و تو او را از فضای هوشیاری و یکتایی، خواهی راند که: "برو که تا تو، "من" داری، و خود را از من جدا می دانی، جای تو پیش من نیست."

کرانه نیست ثنا و ثناگران تو را
کدام ذره که سرگشته ثنای تو نیست؟

ای زندگی، ستایش و ستایشگران تو را پایانی نیست. کدام ذره در این
عالم است که در تکاپوی ستایش کردن تو نیست.
گویی همه ی موجودات در حرکت هستند و تک تک ذرات در رقصند تا
"تو" را به نمایش بگذارند. بجز انسان هم هویت شده که مورد قهر "تو"
قرار گرفته است و از "تو" جدا مانده است. بی وفا شده است و جفاکار.

اما ای پادشاه خوبان، بیا و تو در حق این انسان جفا نکن، که طاقت
جفای تو را ندارد.

نظیر آن که نظامی به نظم می گوید:
جفا مکن که مرا طاقتِ جفایِ تو نیست

با احترام
شکوه



آقای حسام از مازندران



برنامه ۸۳۶ غزل ۸۰۰ مولانا

گر نخسبی ز تواضع شبکی، جان! چه شود؟
ور نکوبی به درشتی در هجران چه شود؟

ور به یاری و کریمی شبکی روز آری
از برای دل پر آتش یاران چه شود؟

به راستی اگر ما در این شب کوتاه ذهن و دنیا نخواهیم و جلوی زندگی به
ستیزه و مقاومت برنخیزیم چه خواهد شد...

درشتی و پرخاش کردن و پافشاری ما بر جدا ماندن از زندگی و انسانهای دیگر، همین مشغول کردن خودمان به چیزهای گذرای این دنیا است و برای خود یک عقل و شعوری بالاتر از خداوند فرض کردن است.

ستیزه این است که ما می‌گوییم می‌دانیم این چیزها و این وضعیت‌ها قرار است به ما ثباتی بدهند و اگر بر اساس میل من ذهنی ما پیش نرود، شروع به قضاوت و مقاومت می‌کنیم.

خواب ما هم پافشاری کردن ما در این کار و سالها ماندن در این باورها و روشهای معیوب است.

با این بلاهایی که بر سر خود و همنوعانمان آورده ایم و تمام موجودات را با شرایط دشواری روبرو کرده ایم، بجای اینکه متواضع شویم و از رویِ خر معیوب من ذهنی پیاده شویم و تکبر و غرور را کنار بگذاریم و متواضعانه از زندگی بخواهیم که کمکمان کند، با می دانم گفتن های خود، و با خشونت در هجران را باز هم می گوئیم. یعنی به زندگی اجازه نمی دهیم که با عقل و قدرتش به کمک ما بیاید و هر لحظه این جدایی از زندگی را عمیق تر و طولانی تر می کنیم.

اصلاً در چنین شرایطی که قضا درس های بسیار روشنی از فانی بودن و ناتوان بودن بت های ما در نجات و ثبات ما به ما می دهد، آخر چرا ما تا این حد با خدا درشتی می کنیم و چرا هنوز در اندیشه ی جنگ و برتر در آمدن و انباشتن دیوانه وار ثروت و چیزهای مادی هستیم؟

این عجیب نیست؟

امروز، از همیشه بیشتر و عاجل تر، بشر برای بقای خود و دیگر موجودات، نیازمند یاری و بخشندگی نسبت به همدیگر و نسبت به زندگی است.

امروز، بیشتر از همیشه، لزوم فروتنی ما در برابر زندگی و انسانهای دیگر و باز کردن فضا و تحریک نکردن من ذهنی همدیگر احساس می شود. برای اینکه این دل ما پر از آتش عشق شود و این شب هجران و جدایی ما از زندگی زودتر به پایان برسد، باید دست از ستیزه و قضاوت برداریم و فروتنانه و با حواس جمع اتفاقات را به نظاره بنشینیم تا ببینیم زندگی چه راه حلی برای پایان دادن به شب هجران نشان می دهد و نسبت به همدیگر یار و یاور و بخشنده باشیم. اولین یاری تحریک نکردن من ذهنی دیگران، و بخشندگی ما روشن کردن شمع حضور خود برای آنان است.


در گذشته هر گاه به جنگل یا کوه می رفتیم، شخصی که راه را بلد بود و معابر خطرناک را به خوبی می شناخت، جلوی همه حرکت می کرد. او بدون اینکه ما را جلو بفرستد و از راه رفتن ما ایراد بگیرد و به زبان بگوید که راه چنین است و راه رفتن چگونه است، با عمل درست خود راهنمای ما می شد تا ما با نگاه کردن به شیوه ی حرکت او و مسیری که او انتخاب می کند، سالم به مقصد برسیم، تا اینکه ما هم به مرور زمان خودمان این کار را یاد گرفتیم.

ارادتمند شما
حسام، مازندران



با سپاس از بینندگان گنج حضور بابت ارسال پیغام‌های معنوی خود





برنامه گنج حضور با اجرای پرویز شهبازی
را در سایت زیر تماشا فرمایید.

www.parvizshahbazi.com